



گَاهنامہ

روایت حُسن

داستان‌های سوره قیش
برای مربیان فهم قرآن
پایه دوم دبستان

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

فهرست

۴	مقدمه
۵	داستان‌های سوره قریش
۶	بچه‌ها حلقه زدند دور عباس
۹	بازی الف با ...
۱۴	روزنامه دیواری
۱۷	لاک‌پشتی یا حلزونی؟

این مجموعه داستان حاصل تلاش اعضای «کارگروه داستان؛ مدرسه دانشجویی حمد (هنر و ادبیات)» است که به سفارش کارگروه دبستان مدرسه تزکیه و تعلیم تولید شده است. و شامل داستان‌هایی با پیام‌های قرآنی سوره قریش است.

داستان‌های این مجموعه برای مخاطب پایه دوم دبستان نوشته شده است. محور آموزش در این پایه، فعال کردن توان جداسازی و تمایز بین خوب و بد است. تلاش ما این بوده، داستان‌ها علاوه بر اینکه از لحاظ محتوایی رسانای پیام سوره‌ها باشد، از نظر فنی و فرم نیز در حد توان، شاخص‌های یک اثر باکیفیت ادبی را داشته باشد.

داستان‌های سوره قریش

محور آموزش سوره قریش

فهم تمایز

نفع کار جمعی نسبت به کار فردی

بچه‌ها حلقه زدند دور عباس

نرگس افروز

عباس مشک را بغل کرد.

امیر میکروفون را برداشت. هادی هم دست برد سمت پرچم قرمز.

عباس میکروفون را از دست امیر کشید و گفت:

- این هدیه جشن تولد خودم است بابام خریده. پرچم هم به کسی نمی‌دهم

عمه‌ام از کربلا برای من آورده!

هادی پرچم را روی زمین گذاشت و گفت:

- نمی‌شود که هم سقا باشی هم نوحه‌خوان هم علمدار.

عباس گفت:

- خوب امیر خودش میکروفون می‌خرد. تو هم پرچم. نمی‌شود که همه‌اش از

وسایل من استفاده کنید.

هادی گفت:

- مامان که دیشب گفت با عجله آمدیم خیلی از وسایل ما جا ماند. والا که

خودمان پرچم و میکروفون داریم.

بعد به امیر گفت:

- بیا برویم. این طوری که نمی‌شود دسته راه انداخت و از اتاق بیرون رفتند.

عباس میکروفون را روشن کرد و شروع کرد به خواندن.
اما کسی نبود سینه بزند. بلند شد از پنجره نگاه کرد. امیر و هادی داشتند با
بچه‌ها توی کوچه فوتبال بازی می‌کردند.
عباس هم دلش خواست برود فوتبال.
مامان که داشت حال را جاروبرقی می‌کشید سرش را برد توی اتاق عباس و گفت:
- پس چرا نشسته‌ای مگر نمی‌خواهی بروی دسته راه بیندازید؟
عباس میکروفون را خاموش کرد و گفت:
- امیر و هادی رفتند فوتبال.
مامان گفت:
- تو چرا نمی‌روی؟
عباس گفت:
- من می‌خواهم نوحه تمرین کنم.
مامان در اتاق عباس را بست و سیم جاروبرقی را جمع کرد.
عباس چند بار میکروفون را روشن کرد و با صدای بلند نوحه‌اش را تمرین کرد.
گلوییش خشک شد. بلند شد برای خودش از مشکش هی آب خورد و آب خورد.
یک دور هم پرچم را گرداند. شکمش از زیادی آب خوردن شد شبیه مشک.
دست کشید روی شکمش. به نظرش کمی مسخره آمد.
صدای بچه‌ها توی کوچه بالا گرفت. توپ را به هم پاس می‌دادند و می‌خندیدند.
ظهر تابستان بود و هوا بدجوری داغ. دلش پیش بچه‌ها بود. بلند شد. مشک را
برداشت و رفت سراغ‌شان. با صدای بلند گفت:
- بچه‌ها کی آب می‌خواهد؟
یکی از بچه‌های کوچک دوید سمتش. بعد نفر بعدی. بچه‌ها دور عباس حلقه
زدند و مشک خالی شد.

عباس خوشحال شد. برگشت بالا. میکروفون و پرچم را برداشت آمد پایین.
امیر را صدا کرد و میکروفون را داد به او. امیر خوشحال شد و میکروفون را گرفت.
پرچم را هم به هادی داد، مشک را هم خودش برداشت. بچه‌ها فوتبال را رها
کردند. آرام آرام کنار هم ایستادند. دسته شکل گرفت.
امیر میکروفون را روشن کرد. هادی علمدار شد. عباس رفت مشک را پر کرد و
برگشت وسط دسته. بچه‌ها یواش یواش راه افتادند توی کوچه‌ها.

بازی الف با...

فاطمه زیانی

در شهر الفبا، «الف» تنها و بی حوصله بود. او با «ب» دوست شد. دوتایی با هم بازی کردند، بازی کلمه‌سازی:

آب

بابا

با

باب

آبا

کم‌کم خسته شدند. دلشان کلمه‌ی جدید خواست. دال بازیگوش بالا و پایین می‌پرید. الف گفت: «بیا با هم بازی کنیم.»

دال گفت: «قبول.»

سه تایی بازی کردند، بازی کلمه‌سازی:

باد

ادب

بد

آداب

بادا

داد

کمی هم آهنگ زدند: بادابادا، دابادا، بادابادا، دابادا.

کم کم خسته شدند. دلشان کلمه‌ی جدید خواست. میم داشت یک لباس

جدید می‌خرید. الف گفت: «بیا با هم بازی کنیم.»

میم گفت: «قبول.»

میم لباس تازه‌اش را پوشید. چهارتایی بازی کردند، بازی کلمه‌سازی:

مباد

بدم

بام

بامداد

بادام

بم

ماما

مداد

مدام

آدم

دم

داماد

مدد

در چند کلمه‌ی آخر، ب نبود. کجا بود؟

الف و میم و دال کمی آهنگ زدند: دام، دادام، دام دادام، دادادادام دام.

ب با حرف سین آمد و گفت: «کلمات تازه می‌خواهید؟»

بعد پنج تایی بازی کردند، بازی کلمه‌سازی:

بسم

اسب

اسم

داس

اسد

بس

سام

آدامس

بسامد

حرف «ت» از بازی آن‌ها خوشش آمد و پرسید: «با من هم بازی می‌کنید؟»

پنج تایی جواب دادند: «بله.»

شش تایی بازی کردند، بازی کلمه‌سازی:

بست

مس

است

تاس

سمت

تب

امت

دست

مات

تمام

ستم

ابتدا

تبسم

الف گفت: «بیایید بازی جدید.»

میم پرسید: «چه بازی؟»

الف جواب داد: «جمله سازی.»

دال گفت: «جانمی، من خیلی دوست دارم.»

بعد شش تایی شروع کردند:

آدامس با بادام است.

داس، دستم است.

تاس سمت ماست.

ت با اخم گفت: «این ها چه جور جمله هایی هستند؟»

ب گفت: «برای جمله سازی تعدادمان کافی نیست.»

الف گفت: «برای این بازی، چند تا یار می خواهیم.»

الف رفت و با چند حرف دیگر برگشت. آن ها بازی کردند، بازی جمله سازی:

دوستی، الفت و مهربانی می آورد.

ما با هم بازی می کنیم.

وقتی با هم کار می کنیم، قوی تر هستیم.

آن ها جمله های زیادی ساختند. الف گفت: «خسته شدم. کاش یک داستان

بسازیم.»

میم پرسید: «چه جوری؟»

الف جواب داد: «با یک بازی دسته جمعی در شهر الفبا.»

آن ها همه ی الفبا را جمع کردند تا بازی کنند، بازی داستان سازی. یکی، دو تا،

سه تا، خیلی زیاد داستان ساختند. داستان‌ها را کتاب کردند. هر چی بازی کردند خسته نمی‌شدند. چون دیگر کلمه‌ها، جمله‌ها و داستان‌هایشان تمام نمی‌شد.

روزنامه دیواری

فاطمه قنبریان

پارسا تنها توی کتابخانه نشسته بود و کتاب‌هایی که روی میز جلوی خودش پهن کرده بود را ورق می‌زد. می‌خواست برای تحقیق علوم اطلاعاتی درباره‌ی زنبور عسل پیدا کند. ولی هنوز چیز زیادی پیدا نکرده بود. محسن که قیافه‌ی تو هم رفته و آشفته‌اش را دید نشست کنارش و گفت: «چرا تنهایی؟ هم گروهیات کجان؟» محسن بدون اینکه سرش را از روی کتاب‌ها بلند کند گفت: «ندارم» محسن دلش برای پارسا سوخت. گفت: «می‌خوای من باهات هم‌گروهی بشم. گروه ما خیلی تعدادش زیاده. تازه حشره‌ای هم که انتخاب کردن خیلی چندشه.» شکلکی در آورد و گفت: «سوسک»

پارسا دوست نداشت با کسی هم‌گروهی شود. خانم معلم گفته بود هر گروهی بهترین روزنامه دیواری را از حشره‌ای که راجع بهش تحقیق کرده درست کند برنده است و یک جایزه‌ی خوب دارد. پارسا دلش می‌خواست خودش تنهایی برنده بشود و جایزه فقط مال خودش باشد. ولی حالا که یک هفته بیشتر برای درست کردن روزنامه دیواری نمانده بود و هنوز هیچ کاری نکرده بود زیاد هم از پیشنهاد پارسا بدش نیامد. با لحن سردی گفت: «باشه. ولی فقط خودمون دو تا. من دوست ندارم زیاد شلوغ بشه.» محسن گفت: «حرفی نیست. ولی

اینجوری کارامون زیاد میشه‌ها.» پارسا جواب داد: «عوضش جایزه فقط مال خودمون دو تاس.»

بعد از جمع آوری مطالب نوبت به نوشتن آن‌ها توی مقوا بود. پارسا ماژیک را داد دست محسن و گفت: «شروع کن»

محسن با تعجب گفت: «چی رو شروع کنم؟» پارسا گفت: «بنویس دیگه. من اصلا دست خطم خوب نیست. اگه خانم نگفته بود همه‌ی کارارو باید تو مدرسه انجام بدیم، می‌دادم خواهر بزرگم بنویسه که خیلی خطش خوبه» محسن گفت: «اگه خط منو دیده بودی اینو نمی‌گفتی. بذاری تو آفتاب راه میره.» پارسا گفت: «شوخی می‌کنی. حالا چی کار کنیم؟ اینجوری که اول نمی‌شیم.»

تمام زنگ بعد پارسا تو فکر روزنامه دیواری بود که چه کارش کنند. حتی وقتی خانم معلم اسمش را خواند که برود پای تخته حواسش نبود و جواب نداد. بعد از زنگ با گردن کج رفت سراغ خانم و گفت: «کاش یک نفر دیگه هم تو گروهمون داشتیم» خانم معلم بدون اینکه به رویش بیاورد قبلا چقدر اصرار کرده بود تا گروهی نداشته باشد و تنهایی کارش را انجام بدهد گفت: «اتفاقا امروز می‌خواستم سپهر که روز گروه‌بندی غایب بوده رو بگذارم توی یکی از گروه‌ها. می‌تونم بفرستمش تو گروه شما.»

پارسا خوشحال شد هر چند ته دلش نگران جایزه‌ای که حالا باید سه قسمت می‌شد هم بود. محسن هم دست‌هایش را کوبید به هم و گفت: «عالیه. دست خط سپهر خیلی خوبه»

تازه خیالشان راحت شده بود که سپهر گفت بعضی از گروه‌ها برای کارشان عکس هم پرینت گرفته‌اند و حتما اول می‌شوند. اینجوری شد که محمدطاها که با بچه‌های گروهشان دعوایش شده بود به گروه‌شان اضافه شد و قرار شد عکس‌ها را بدهد بابایش پرینت بگیرد. تقریبا همه چیز برای اول شدن آماده

بود. روزنامه دیواری قشنگی شده بود. محمدطاها به جز عکس‌هایی که از زنبور عسل و کندو و ملکه گرفته بود چند تا زنبور کوچولوی خمیری هم آورده بود که زده بودند به گوشه‌ی کار. پارسا فکر کرد اگر خودم تنهایی می‌خواستم درستش کنم عمرا به این خوبی نمی‌شد. با این حال روزنامه دیواری‌های خیلی قشنگ‌تری هم بود و گروه آن‌ها اول نشد. پارسا با اینکه این همه برای جایزه نقشه کشیده بود اصلاً ناراحت نشد. بیشتر از اینکه به خاطر جایزه ناراحت باشد از دوستان خوبی که پیدا کرده بود و گروه خوبی که تشکیل داده بودند خوشحال بود. محمدطاها زنبورهای خمیری را کند و به هر کدام از اعضای گروه یکی داد. خانم معلم گفت همه زیر روزنامه دیواری‌شان بایستند تا ازشان عکس بگیرد. بچه‌ها زنبورها را گرفتند دستشان و رو به دوربین گفتند: وییییییییز!!!

لاک‌پشتی یا حلزونی؟

سیده فائزه جعفری

یکشنبه، ساعت ۹ شب

من و آقاجان تنها هستیم. خوبی‌اش این است که آقاجان همه کاری بلد است. آتش درست کردنش حرف ندارد. توی ۵ دقیقه چنان آتشی درست می‌کند که دهانت باز می‌ماند. حتی آشپز خوبی هم هست. من عاشق ماکارانی‌هایش هستم. حتی بلد است موهایم را ببافد. دو هفته‌ی دیگر مدرسه‌ها باز می‌شوند. باید برگردم خانه‌مان. امسال می‌روم کلاس پنجم. من و مامان باهم آماده بودیم که به آقاجان کمک کنیم برای چیدن گردوها. ولی ما حالا تنها هستیم.

دوشنبه ظهر

تا وقتی تنها هستیم خبری از چیدن گردوها هم نیست. ولی من دوست دارم زودتر چیدن گردوها را شروع کنیم. امروز آب قطع شده بود. باید از چشمه آب می‌آوردیم. چشمه تقریباً وسط روستاست. خدا را شکر به خانه آقاجان نزدیک است. ۷-۸ پله می‌خورد می‌رود پایین. پله‌هایش سنگی و قدیمی‌ست. مساوی نیست. بعضی بلندتر و بعضی کوتاه‌ترند. حتی سنگ‌هایش هم صاف نیست. انگار کلی سنگ گرد جمع کرده‌اند، باهم ریخته‌اند لای سیمان و ازش

پله درست کرده‌اند. روی هر پله که پا می‌گذارم باید حواسم را جمع کنم که پایم روی قلنبه‌های بیرون زده از پله شُر نخورد. پایین پله‌ها، پنج قدم که برمی‌دارم می‌رسم به دو شیر آب. جلوی شیرها را جوب آبی کشیده‌اند که به یک لوله قرمز رنگ می‌رسد. کنار دهانه لوله ایستادم، فقط از شانه‌هایم پایین‌تر است. کنار لوله قرمز پر است از سنجاقک. آقاجان دبه‌های بزرگ را پر می‌کند و من دو دبه‌ی کوچک شربت سن‌ایچ را برمی‌دارم.

الان دل من هم مثل دبه‌های بزرگ آقاجان پر شده از دلتنگی برای مامان. اگر زندایی بچه‌اش زودتر به دنیا نمی‌آمد، احتیاج به کمکم مامان هم نداشت و الان پیش هم بودیم.

سه شنبه ظهر

امروز صبح آقاجان گفت خاله نسرين قرار است فردا شب بیاید. حسابی حوصله‌ام سر رفته بود. با اصرار من آقاجان قبول کرد حداقل یک درخت را باهم بچینیم.

بعد از صبحانه، آقاجان بالای درخت رفت. قبل از بالا رفتن یک چوب را به درخت تکیه داد. چوب صاف و بلند بود. تا نزدیک نوک درخت می‌رسید. شاید نزدیک دو متر می‌شد. آقاجان بالای درخت که رسید چوب را بالا کشید. آقاجان خیلی قوی است. من چوب را حتی نتوانستم تکان بدهم. با چوب به شاخه‌های درخت می‌زد و گردوها و برگ‌ها پایین می‌ریختند. من تند و تند سعی می‌کردم گردوها را جمع کنم. آقاجان با نفس نفس می‌گفت: «دختر صبر کن الان گردوها می‌خورن به دست و گردنت. صبر کن کارم تموم شه با هم جمع می‌کنیم»

من ولی می‌خواستم کار را زودتر تمام کنم. با چشم گردوها را دنبال می‌کردم و سریع برشان می‌داختم. بعضی‌هایشان لای برگ‌ها قایم می‌شدند. اولین گردو

توی کتفم خورد. خیلی درد داشت. دردش از زدن انگشت کوچکم به گوشه
مبل هم بیشتر بود. ولی به روی خودم نیاوردم. دومین گردو توی سرم خورد.
این یکی دردش بیشتر هم بود. آقا جان این یکی را دیده بود. مجبورم کرد چند
دقیقه‌ای بنشینم. خوب شد گفت بنشینم و گرنه گریه‌ام می‌گرفت. چند دقیقه
بعد آقا جان گفت: «سارا جان بابا این شاخه رو تموم کردم حالا تو این و ررو
جمع کن من می‌رم اون یکی شاخه.»

زمین پر از گردو شده بود. هر چقدر جمع می‌کردم تمام نمی‌شد. خدا رو شکر
دیگر گردویی به من نخورد. غیر از یکی که افتاد روی سنگ و بعد به مچ دستم
خورد. دردش از قبلی‌ها کمتر بود شبیه وقتی بود که بی‌هوا آرنجم را می‌کوبیدم
توی در! آقا جان از درخت پایین آمد ولی من هنوز گردوهای یک طرف را هم تمام
نکرده بودم. موهایم به گردنم چسبیده بود. کمرم را صاف کردم. کش و قوسی
به بدنم دادم. با پشت دست، عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم.

- این درخته هر سال چقدر گردو میده؟

- خدا برکت بده. اون دو تا کیسه پر میشه جانم.

کیسه اول هنوز نصف هم نشده بود. خسته شده بودم. دکمه برگشت هم
نداشتیم. باید تا غروب تمامش می‌کردیم.

آقا جان صدای اذان مسجد را که شنید دست از گردوها کشید. نماز را خواندیم
و آقا جان گفت باید برود سراغ گوساله‌ها تا برایشان آب و علف بگذارد. طویله
گوساله‌ها توی باغ بیرون از روستاست. هربار رفتن و برگشتن آقا جان دو ساعتی
طول می‌کشد.

نیم ساعتی هست که آقا جان رفته و من که خسته شده‌ام دارم توی دفترم
می‌نویسم. تنهایی گردو جمع کردن خیلی سخت است.

سه‌شنبه، ۱۰ شب

سختی کار بعد از رفتن آقا جان بیشتر شد. گردوها حسابی زیاد بود و من هم خسته شده بودم. با خودم می‌گفتم کاش مثل پارسال همه بودند. خیلی خوش گذشت. چقدر با سمانه خندیدیم و گردو خوردیم. ظهري حتی دوست نداشتم یک گردو هم بخورم. به قول مامان انگار همان دوتایی که خورده بودم سر دلم مانده بود. لاک پشتی گردوها را جمع می‌کردم شاید هم حلزونی. باد می‌آمد. برگ‌ها را از روی گردوها کنار می‌زد.

گردوها را توی سطل می‌ریختم. سطل که پر می‌شد توی گونی خالی‌اش می‌کردم. گونی نصفه پر شده بود. صدای تقی آمد. شبیه شکسته شدن چوب زیر پای کسی بود. از پشت سرم بود. برگشتم. باورم نمی‌شد. دو سه بار محکم پلک زدم. بعد چشم‌هایم را تا جایی که می‌شد گشاد کردم. و لب‌هایم از دو طرف کش آمد. سریع بلند شدم. سمانه را بغل کردم. خاله با سه قلوها و عمو معین آمده بودند. کار عمو معین زودتر تمام شده بود و امروز راه افتاده بودند. خاله را سفت بغل کردم. یاد مامان افتادم. خیلی دلم برایش تنگ شد. خاله هم سفت بوسم کرد. بعد از خوردن الویه‌ای که خاله از تهران آورده بود. همگی زیر درخت گردو جمع شدیم. قبل از آمدن آقا جان هر دو کیسه پر شد.